



تصویرها و تفسیرها از مدرسه

زهرا صنعتگران



تا به دنبال دانش آموزان از خود بیرون بزنند. این روزها ذات مدرسه شبیحی سنگین و سیال است که در گذر زمان راه می‌رود و ۴۰ سال بعد مثل بختکی بر کابوس یک مرد یا زن ۶۰ ساله فرود می‌آید. مرد یا زنی که نمی‌دانند چرا باید در ۶۰ سالگی پشت نیمکت‌های دبیرستان نشسته باشند. احتمالاً همه ما شبیه این کابوس را تجربه کرده‌ایم. مثلاً در حالی که عرق سرد روی پیشانی ما نشسته و استرس امتحان شیمی یا فیزیک را داریم، نگران ناهارمان هم هستیم تا نسوزد. یا نگران پسرمان هستیم تا در از دانشگاه نیاید. پسر دانشگاهی داریم؟ پشت نیمکت‌های مدرسه؟ چه کابوس عجیبی! به‌عنوان معلم، هر بار که برگه‌های بچه‌ها از زیر دستم رد می‌شوند، به همین کابوس ۶۰ سالگی فکر می‌کنم. مدرسه ما مدرسه نسبتاً خوبی بود. بیشتر روزهای من در مدرسه به شوخ

تابستان‌ها سری به مدرسه زده‌اید؟ به این شهر بازی متروک که هنوز ملغمه‌ای از صدای جیغ، ترس، غم و شادی در خرابه‌هایش موج می‌زند؟ ناف مدرسه را انگار با تارهای صوتی ما بریده‌اند. با همه‌های داخل کلاس، سرودهای دسته‌جمعی، فرمول‌هایی که با صدای بلند تکرار می‌شوند و با صدای تیز زنگ سکوت مدرسه را ترسناک می‌کند. برگه‌های بایگانی و نمراتی که نمی‌دانند خودشان را بر سر کدام دانش‌آموز تحمیل کنند، بسان فریادی ماسیده در گلو، پشت پنجره می‌ایستند و با «صورت به شیشه چسبانده شده» به رفتن بچه‌ها خیره می‌شوند. مدرسه، تابستان‌ها بوی پوچی می‌گیرد؛ بوی برزخ، و شاید به همین علت با پایان آخرین امتحان، راهروهای طولانی، تخته‌های گچی و دیوارهای آجری، از پس این حجم از بی‌حاصلی بر نمی‌آیند و روح سنگین خودشان را کول می‌کنند